سلیمانشاهنه چاکری

[redacted]

اشبو کتاب فارسیدن
بر مفرح کتابدر

شمس قمر مریخ عطارد مشتری زهره زحل
یوم بازار بازار ارتسی صالی چهارشنبه پرشنبه جمعه جمعه ارتسی

شمس قمر مریخ عطارد مشتری زهره زحل
یوم بازار بازار ارتسی صالی چهارشنبه پرشنبه جمعه جمعه ارتسی

لیل بازار بازار ارتسی صالی چهارشنبه پرشنبه جمعه جمعه ارتسی

زلفهای حیاتش بسکه پرشد ششته حسیم
نکای اشلق نزار دنده ام دایم ملالتلر

صاحبه محمد وحیدی
١٢٢٢



İSTANBUL ÜNİVERSİTESİ KÜTÜPHANESİ
F 951

خالص افندی کتبخانه‌سی
نمره ٢٤٧٦١

طبعم که گرفت در سخن هنگامه / ببستاند ز پادشاه عالم جامه
شهنامهٔ فردوسی اگر شهرت یافت / این نسخهٔ من بود سلیمان نامه

الهی باد را فرمان تو دادی / که بر تخت سلیمان گشت هادی
روانش ساختی هر سو به اطراف / که چون خورشید گیرد قاف تا قاف
بحکمش وحش و طیر و انس و جان گشت / بدین حکم او سلیمان زمان گشت
به اسم خاتمش مشهور کردی / از و آشوب عالم دور کردی
سلیمانی که صیدش وحش و طیر است / بتعل دشمنان دایم بسیر است
ز عزت دادهٔ جاهی عظیمش / ز بسم الله الرحمن الرحیمش
کلام الله شد هیکل برایش / بود اوراد اهل دین دعایش
کسی کز یاد او یکدم زبان بست / شکی نبود که دولت رفتش از دست
چو آن خورشید ظل الله باشد / بیاد حق دلش آگاه باشد
بود در کشور ایمان کریمی / به اصل خویشتن ذات سلیمی

حریم کعبه از وی بیت معمور / گرفته عالم از مهر رخش نور
بود بطحا و یثرب منزل او / از آن شد کعبهٔ جانها دل او
نظر دارد به وصدر رسالت / که رویش هست بدر اوج حالت
چو دین مصطفی از وی قوی گشت / سزاوار سریر خسروی گشت
سکندروار سد عدل را بست / از و یاجوج دین را قلب بشکست
دل دشمن ز وهمش آب گشته / عدو از بیم او سیماب گشته
بود از قصر جاهش بدر خشتی / نمایان در نظرها چون بهشتی
بهر حاجت سرایش بیت معمور / الهی چشم آفت زو بود دور
گلستانش که چون باغ بهشت است / ز آب رحمت آن منزل سرشت است
هزاران سرو در هر گوشهٔ او / مثال خرمنی هر خوشهٔ او
گل او سرخ رو گردیده از بخت / گرفته چون سلیمان جای بر تخت
از و بر خواسته پیوسته بهی / هزاران بندهٔ آزاده در وی
ز سبزه فرش او مانند گردون / غلامان گرد او باروی گلگون

حیات خضر در جویش روانه　　کشیده نعره‌های عاشقانه
جهانرا زندگی باشد ز آبش　　کله افکنده بر گردون حبابش
بپای سرو چون زنجیر گشته　　درو ماهی بسی نخجیر گشته
زهی آب حیات پادشاهی　　که چو پایش بود مه تا بماهی
هزاران بلبلش در نغمه سازی　　غزالش گشته شیر اندام و تازی
ندارد راه در وی شیر بیشه　　درختانش ندیده زخم تیشه
هزاران چشم نرگس بر کشوده　　ز نقد خویش زر در کف نموده
کشوده سوسنش هر سو زبانی　　که گشتم با زبان من نکته دانی
همی گوید زبان دار خموشم　　نمی گویم سخن پیوسته گوشم
ازان آزاده شد سوسن درین باغ　　که همچون لاله دارد بر جگر داغ
چو سرو از سرکشی سر بر فلک برد　　ز مرغان هوا بر سر لگد خورد
ز تندی آب را بستند در جو　　بسنگ آمد ازان تندی سر او
چو گل شد گوش بوی خوش بر آورد　　سری در مجلس شاهان در آورد

از

ازانرو سرخ رویی یافت در باغ　　که رنگی یافت از وی دیده زاغ
بگل طاوس ازان رو هست مایل　　که دارد غنچهٔ او صورت دل
بجو د طاوس گر چه میل دارد　　دو پایش لیک رنگ نیل دارد
بنفشه همچو پیران سر به پیش است　　مگر شرمنده او از رنگ خویش است
شرف دارد بعالم باغ رضوان　　بود رضوان بدین باغ سلیمان
خدا زان ساخت در دنیا شه عصرش　　که مه شد شمسهٔ ایوان قصرش
چو بر قصرش بر آید شاه مشهور　　ندا آید که موسی رفت بر طور
چو کف بکشاید او بهر مناجات　　دهد حاجات او قاضی حاجات
نهان شبها چو در طاعت در آید　　مثال گل رخ سرخش بر آید
شود تسبیح اشکش دانه دانه　　بذکر حق ز بس در یگانه
بطاعت همچو شمعی بر فروزد　　ز شب نصفی بود بر روز دوزد
چو سر در سجده ماند راز گوید　　بحق راز دل خود باز گوید
چو برخیزد ز سجده بر سر پا　　مثال سرو شاه عالم آرا

نماز خویش را چون ختم سازد | بذکر و طاعتش سر بر فرازد
بلی هر کس که اینش حال باشد | بحکمش دولت و اقبال باشد
بود اقبال و دولت داد حضرت | بزور و زر میسر نیست دولت
درین بازار اگر بی کار باشی | چه سان با دولت حق یار باشی
اگر دولت طلب داری بدو باش | که چون دولت شوی در ملک دین فاش
ترا حق داده دولت بهر طاعت | به امر او بکن دایم اطاعت
ز حق غافل شدن یکدم نکو نیست | همه هستی عالم غیر ازو نیست
کسی کو با خدا باشد بهر نام | شود سلطان دار الملک اسلام
خداوندا ز لطفت نار نمرود | گلستان شد بر ابراهیم بی دود
چو آتش را بدو کردی گلستان | فکندی آتشی در بت پرستان
چو بت بشکست ابراهیم آزر | شد آزر گلستان بوی زهی فر
چو او بت را شکست از روی چستی | ازان رو یافت کار او درستی
چو ابراهیم در دین بت شکن باش | مثال آب حیوان پاک تن باش

شکست

شکست بت ترا بخشد درستی | حیاتی جو جو دست از بت بشستی
بنای کعبه ز ابراهیم باشد | ازان رو سرور اقلیم باشد
اگر خواهی صفایی مروه را جو | خبر از کعبه گوید منزل او
چو کعبه زان او باشد خبر یاب | بکعبه جای ابراهیم دریاب
سلیمان را ازانرو او وکیلست | که در دین صاحب خوان خلیلست
تو چون خوان خلیلش را ندیدی | چرا صیتش بعالم بر کشیدی
من این خوان دیدم و آنرا ندیدم | ز خوان او بسی نعمت چشیدم
منم خوان خلیلی را شنیده | شنیده کی بود مانند دیده
خداوندا به تخت و تاج احمد | بحق پایهٔ معراج احمد
چو باشد در ره دین شمع ایمان | چراغ دولت سلطان سلیمان
نگه دارش ز بادی این کهن دیر | که باشد خاتم کارش بدین خیر
اگر ملک سلیمانی مرادست | به پیش همت او هیچو بادست
ازان رو پایهٔ قدرش عظیمست | که ذات و طبع آن سلطان سلیمست

الهی خیر گردان ختم کارش — چو کردی لطف خود پیوسته یارش
الهی روح بابش شاد باشد — دلش از بند غم آزاد باشد
ز دنیا کرد سفر فرمود باری — بعالم ماند ز و خوش یادگاری
الهی یادگارش را نگه دار — چو شب روی عدویش را سیه دار
الهی تا شب و روز و فلک هست — نگه دارش ز شر دهر پیوست
بده حاجات ابراهیم او را — نگه دار از خلل اقلیم او را
جهان مهمان چو شد بر خوان جودش — زبان نبود بدین چون هست سودش
زهی قدر و زهی جاه عظیمش — زهی رفعت زهی طبع سلیمش
جمیع تیغ بندانش که هستند — ز جام دوستی در عشق مستند
الهی جمله را باشی نگه دار — تمامی را مطیع پادشه دار
عدویش را به آفت مبتلا ساز — بتیغ کین سر خصمش جدا ساز
بمدحش جاکری را قوتی بخش
کزو ماند بلوح اینجا جهان نقش

توحید که نخل باغ ایمان باشد — در جسم ضعیف راحت جان باشد
آیات کلام حق کزان بهر نعمت — آن هیکل حضرت سلیمان باشد

خدایا هستی و بودی و باشی — نهان از دیده در کونین فاشی
نباشد جز تو کس مقصود هستی — ترا نبود ز رفعت زیردستی
نهانی از نظرها و عیانی — نداری جسم و جان یارب چه جانی
ترا زیبد الاهی ذو الجلالی — بقدرت لا ینام و لا یزالی
اگر موری زند در چاه آهی — کنی بر حال او در دم نگاهی
فلک را بی ستون برپای داری — نداری جا و هر جا جای داری
ملک را بیخور و بیخواب کردی — مقام دیده در محراب کردی
زبان را در دهن گویایی از تو — نظرها را بود بینایی از تو
دل هر مرده دل شد زنده از تو — همه اشیا بود شرمنده از تو
توی بود و همه نابود باشد — بلی نابود هم از بود باشد
خوش آن بودی که نابودی ندارد — بغیر از خویش موجودی ندارد

زهی بودی که هستی را سزاید   نهان از دیدها خود را نماید
عدم را قدرتت موجود سازد   زنابودش بعالم بود سازد
تو پیدا ساختی از قطرهٔ آب   رخ خوبان چو خورشید جهانتاب
تنی عقل و حیات و روح داری   شفای سینهٔ مجروح داری
توی رزاق هر هستی شکی نیست   بلی روزی رسان غیر از یکی نیست
تو گلگون ساختی رنگ شفق را   نهادی نام گردون یک ورق را
جهان جزو و تو هستی مظهر کل   بباغت آمده خورشید یک گل
بظاهر آسمان آمد چو طاسی   ولی در رنگ خور دارد اساسی
که از خورشید شد زرینه پوشی   که از کوکب بود جوهر فروشی
بود این اختر شب دزد عیار   ببازار جهان پیوسته در کار
کسی آگه نمی گردد ز رنگش   شکست شیشهٔ دلها ز سنگش
گهی مانندهٔ دیو سیه پوش   گهی از رعد گویا گاه خاموش
زمین را زیب بخشد تاب مهرش   بود آیین عالم از سپهرش

که

گل و نسرین و سنبل زو برآید   از ایشان نکهت نیکو برآید
شود صحن چمن از وی بهشتی   ز آب رحمتش یابد سرشتی
زهی قادر که اینها جمله زو خواست   بود پنهان ولی در دیده پیداست
فلک خوانی بود مهمان جهانش   هلال آمد لب نانی ز خوانش
ترا زیبد الهی پادشاهی   دهی دولت بهر شخصی که خواهی
به آدم خلعت انعام پوشی   لباس شب بشاه شام پوشی
بشاه روم بخشی کشور روز   کنی چون آفتابش عالم افروز
دهی همچون سلیمان تاج و تختش   کنی از مهر دین خورشید بختش
برافروزی چراغ او ز ایام   نهی نامش بدین سلطان اسلام
امین یثرب و بطحاش سازی   بزیر سایهٔ خود جاش سازی
بدو اقلیم چندین شاه بخشی   چو باد او را بعالم راه بخشی
ز باد فتنه ایمن تخت و بختش   دهد پس تخت را بر باد تختش
سلیمان تخت اگر بر باد میراند   از او دیو و پری پس باز میماند

سلیمان تخت اگر بر باد داد است | بنزد همت این تخت باد است
به تخت خویش دارد چار پایه | بغیر از چار پایه باز سایه
به اول پایه ذات او عظیمست | که آن دُر را صدف شاه سلیم است
بود از برج عثمان ماه قدرش | تمامی نور باشد عکس بدرش
شده خلق جهان مهمان خوانش | به ابراهیم بخشیده جهانش
حیاتی بود او پنهان بظلمات | نمود او روی خود تا که جو مرآت
چو آمد گوهرش از عالم غیب | مکان خویشتن را دید بی عیب
جو ابراهیم بود او بت شکن گشت | به اسلام آمد و دور از وطن گشت
جو ذات او بمعنی گوهر آمد | مثال نور از ان ظلمات برآمد
چو آن دُر در کف صراف افتاد | جو صافی بود نقد دین بدو داد
بلی هر کس که او رو سوی حق کرد | گل خورشید را در دین ورق کرد
کسی را هست یا دولت درنگی | که هر روز او بیرون آید برنگی
خداوندا دهی عمر درازش | که باشد همدم شاه ایازش

چراغ عمر او را زنده داری | بعدل و دولتش پاینده داری
نگه داری ز آفت کشورش را | کنی گویا زبان جاکرش را
بیا ای جاکری تا راز گوییم
بحق راز دل خود باز گوییم

هر دل که شود حافظ آیات خوش است | از بنده دل خسته مناجات خوش است
حاجات و مراد و کام اگر میخواهی | کردن طلب از قاضی حاجات خوش است

خداوندا بحق پادشاهان | بجاه و عزت صاحب سپاهان
بسلطانان ایوان سعادت | که با ایشان ترا باشد ارادت
بلندی یافته از پایه تو | شدند از قدر دولت سایه تو
بحق غازیان خصم دشمن | به تیغ امر تو بنهاده گردن
برابر با عدو چون تیغ گشته | بخونریزی مثال میغ گشته
غبار آلوده و عارض دگرگون | شناور گشته در دریای پرخون
فگنده چون سپر جیبها در ابرو | چو آیینه بشمشیر جفا رو

مثال تیر جا در خاک کرده گریبان از حرارت چاک کرده
چو نیزه بر زمین پا کرده محکم کمر بربسته چون مردان عالم
چو گرز از سر گرانی غرق آهن نهاده بر هلاک خویش گردن
قد ایشان کمان در گوشه گیری نهاده در جوانی دل به پیری
گهی چون گرد باد از جای جسته گهی بر خاک گرد آسا نشسته
مثال رعد گردیده خروشان بسان قطره در دریای جوشان
کشیده شیهه چون اسب دونده کمان آسا خدنگ کین فکنده
برهنه همچو تیغ از سخت رویی بر انداز ابیش کرده درنکویی
کشیده هر یکی مانند خنجر برآورده بقصد دشمنان سر
تفنگ و توب ایشان گشته ریزان مثال قطره در دریا گریزان
سیه کرده هوا چون روی دشمن نهاده روی را بر سوی دشمن
جو آتش جسته بر روی بداندیش برآورده بدم بوی بداندیش
خداوندا بدان پاکان اسلام دلیران سر میدان ایام

بمقتولان

بمقتولان دریای شهادت که بر قتل عدو کردند عادت
گذشتند از سر و پا برگرفتند براه عشق عمر از سر گرفتند
ز فرزند و عیال و خویش و پیوند گذشتند و بعزم کردند پیوند
چو شهبازان میدان نبردند بهمدیگر وداع عمر کردند
گذشتند از حیات زندگانی ولی بردند فیض جاودانی
شکست خویش جستند و درستند ز آب زندگانی دست شستند
بلی قدر شهادت بس عظیمست که اول منزل او ترک بیمست
ز جان بگذر اگر دلدار خواهی بیا ور نقد اگر بازار خواهی
تو چون دل را بجان خویش بندی حیات دنیئ فانی پسندی
چسان قدر شهادت را بیابی چو جان بازی شهادت را بیابی
شهیدانی که ترک جان گرفتند چو شهبازان سر میدان گرفتند
بجنت قصر عالی ساز کردند رفیقان را بهم آواز کردند
بغلمان و بحور او نشستند بروی اهل عالم در ببستند

بملک جاویدان مأوا گرفتند   دل از این دنیی دون وا گرفتند
چو گل بردند با خود سرخ رویی   نه بد رفتند در راه نکویی
خداوندا بدان قوم مبارک   نهاده تاج تیغ دین بتارک
سلیمان وش بمیدان داد داده   یکایک تخت جان بر باد داده
نشسته بر سر تخت شهادت   گرفته از سلیمان این سعادت
بمن ده از چراغش نور ایمان   که سازم نظم تاریخ سلیمان
چه حد من که مدح او بگویم   مگر همت از آن سرور بجویم
چو ذره در سماع آیم ز مهرش   شوم روشن دل از بدر سپهرش
ز فردوسی اگر شهنامه ماند   درین میدان ازو هنگامه ماند
ز خیل سروران کام یابش   خوش آمد رستم و افراسیابش
به سی سال او اگر شهنامه گفت   برنگ خاص حال عامه را گفت
اگرچه رنج بی حد در سخن برد   به آخر ساخت رستم را خر گرد
بد و محمود غزنوی حق بسی داشت   ورانزد بزرگان او کسی داشت

بدو سی سال نعمت داد و خلعت   ز روی مهر آن خورشید طلعت
بهر بیتش اگر یک اشرفی گفت   دل چون غنچه اش زان نظم بشکفت
به آخر نیمهٔ زر داد او را   بدو تسلیم کرد آن آرزو را
برای آزمایش شه چنان کرد   که بیند حالت و کردار آن مرد
به آخر هجو کرد آن نازنین را   برفت و ترک داد آن سرزمین را
برای پول دنیا دل شکست او   به آخر دل شکسته رخت بست او
طریق عاشقان دین نه این است   حدیثم کذب بنود اینچنین است
در انسان گوهری به از ادب نیست   طلب او را که بهتر زین طلب نیست
ادب را هر که حاصل کرد خوب است   ادب دردانهٔ بحر قلوب است
شهان با لطف حق همراه باشند   از آن رو سایهٔ الله باشند
دل شاهان دین آیینه باشد   مکن آزارشان کز دین نباشد
دل آزردن بعالم نیست کاری   مهل بر خاطری از خود غباری
سلیمانی کسی باید ز الله   که موری را نرنجاند درین راه

خوش آن مردی که او در حق شناسی		بپوشد جامهای ناسپاسی
من ار نانی ز خوان کس بنوشم		ز جان و دل بمدح او بکوشم
اگر شاهم دهد رخصت درین راه		بنظم آرم کتاب لایق شاه
گلستان سخن را زیب بندم		بجویم مرهمی چون دردمندم
ز بحر طبع گوهرها برآرم		بصرافان راه دین سپارم
چو آگاهم من از خضر معانی		سخن را بخشم آب زندگانی
بیا بیار ای جاگری هر چیز داری
که باشد در سخن نامی برآری
این نعت پیمبرست کو محمودست		شک نیست که او خواجه عالم بودست
هر کس که زبان به نعت او بگشادست		در هر دو جهان ز عمر خود آسودست
ایا ای خاتم تخت رسالت		سلیمان یافت از اسم تو حالت
بدو یک خاتمی دادی درین دیر		که شد اسم نگینش خاتمت خیر
بود ذاتت ز موجودات برتر		دو عالم یک صدف آمد تو گوهر

ز آلایش دل پاک تو صافست		که در مخزن عبد منافست
بود عبد مناف آهوی خوش بو		معطر شد جهان از نافهٔ او
تو مشک نافهٔ عبد منافی		تو خواهی گشت بر کونین شافی
شفاعت از تو نیکو می نماید		رخت آیینه زان رو می نماید
از آن آیینه جام جم صفا یافت		سلیمان نور دین از مصطفی یافت
بلی نور تو خورشید عیانست		طفیل او زمین و آسمانست
جهان را روشنی از عکس نورت		حیاتی داد عالم را ظهورت
اگر نور تو در عالم نبودی		بعالم جز غم و ماتم نبودی
چراغ آفرینش را توی نور		شد از نور تو مهر و ماه مشهور
توی آهوی صحرای قیامت		شفاعت خواه فردای قیامت
شنیدم نکتهٔ از واعظ پاک		که گفت این از برای شاه لولاک
که چون روز قیامت رو نماید		خروش از عالم بالا برآید
برآید بادی از نار الهی		بگیرد جمله عالم را سیاهی

بلرزد عالم از آن باد محکم — شود زیر و زبر هستی عالم
شود دریا و کوه و دشت یکسان — نماند در تن یک جا نور جان
دران دم جبرئیل از عرش آید — ز عرش او بر سرای فرش آید
جهان را یابد از ظلمت دگرگون — از و هستی عالم رفته بیرون
بدل گوید که عالم هیچ بود است — درین سر رشته پیچ پیچ بود است
طفیل یکس آمد کاینا تش — که باشد تشنه عالم بر حیاتش
درین ظلمت حیات روح یابد — که از رحمت دری بر ما کشاید
ندانم منزل پر نور او را — که موسی یافت ذوق طور او را
دران حالت ندا آید بجبرئیل — که بر کوهی بر این دم به تعجیل
چو یابی در سیاهی جهان نور — بدو نزدیک شو کز ما نشد دور
چو یابی قبر پاکش بر سر خاک — شود آلایش عالم از و پاک
چو جبریل آن ندا یابد شتابد — بهشت و چو بلندی را بیابد
برآید بر بلندیها آرزومند — ازان رفعت دلش گردیده خرسند

بنا

بناگه نور یابد در سیاهی — که باشد آن مقام پادشاهی
روان گردد بدم سوی مقامش — که یابد نوری از ماه تمامش
رود او بر سر قبر محمد — دهد او بر نبی صلوات بیحد
بدم شکافت آن قبر مبارک — نبی آید بیرون تاجی تبارک
غبار آلوده روی نازنینش — ید بیضا عیان در آستینش
نشسته گرد آن وادی بدوشش — غم امت بسی کرده خموشش
چو جبرئیل آن رخ پر نور بیند — وصال سرور مشهور بیند
سلامش گوید و افتد بپایش — شود حاصل تمامی مدعایش
بدو گوید که شاها روزگار است — برای مرحمت دلها فگار است
بود دیوان محشر بی تو دربند — اسیر انداز ظلمت زار مستمند
بنه تاج شفاعت بر سرای پاک — بیفشان از رخ و کتف خود این خاک
جوابش شاه گوید این غبار است — بروی من که آن از بهر کار است
چو حق بخشد منی جرم تمامت — روان گردم بصحرای قیامت

کنم آن دم غبار خویش را پاک | که کس غمگین نماند بر سر خاک
زرویم گرد غم آن دم فشانم | که عالم را ز آفت وا رهانم
گناه جمله چون حق بخشدم پاک | بنزد رحمتش باشد کف خاک
چو موجودات آمد مشتی خاکی | اگر بخشد بمن آن نیست باکی
از ان خاکست بر رخ آن غبارم | درین درگاه من هم خاکسارم
چو آن گوید شفیعی روز محشر | برآید ناگهان الله اکبر
ندا آید که ای مقصود کونین | ترا در آفرینش ساختم عین
بیک موی تو بخشیدم دو عالم | بیفشان گرد از کتفات این دم
چو او گرد غم از دوش فشاند | غباری در دل عالم نماند
هر آن کس را که این سرور رسولست | هر آن حاجت که می خواهد قبولست
شهی کز بهر دین او کمر بست | در آمد حاجت عقبیش در دست
بدین او مدد بخشی جهان یافت | که چون خورشید در مهر رخش تافت
براه دشمنانش سد چنان بست | که قلب لشکر یاجوج بشکست

سلیمان

سلیمان آنکسی را نام باشد | که شاه کشور اسلام باشد
پناهش سرور بطحا و یثرب | که باشد گوهر عبد المطلب
چراغ کعبه روشن از جمالش | جهان شد قانع از عدل و جلالش
به ابراهیم از ان روست میلش | که کرده نقد جان در دین طفیلش
بروم او از همه تعظیم یابد | بکعبه جای ابراهیم یابد
خداوندا بحق سید دین | کزو عالم تمامی یافت آیین
که تخت و تاج سلطان مکرم | سلیمان آنکه دارد ملک و خاتم
بلطف خود نگه دارش الهی | کزو باشد سریر پادشاهی
قد او سرو باغ عدل و دادست | جهان را عدل و داد او مرادست

بیادش چاکری زان جان فشاند
که باشد یادگاری زو بماند

این نعت بهر بیت که محمودست | شک نیست که او خواجه عالم بودست
هر کس که زبان به نعت او بگشاید | در هر دو جهان ز عمر خود آسودست

[illegible]

دلا دارم حدیثی با تو گویم — مگر دان روی دل از گفت و گویم
ز من بشنو سخن چون گوش داری — مکن تلخی چو بر لب نوش داری
اگر فرهاد و شیرین کار باشی — چو خسرو قابل دیدار باشی
حدیث لیلی و مجنون رها کن — نه بیگانه میل آشنا کن
چه بید اگر د دا ز افسانهٔ سهل — ثنای راستان گو تا شوی اهل
دو روزی اگر حیات عمر شادی — طلب کن در ره ایام هادی
رهت دورست و منزل بس خطرناک — قدم را با ادب نه بر سر خاک
سر پاکان درین خاک اوفتاده — درو بس تشنه غمناک اوفتاده
کف خاکی که در این ره گذارست — ز پاکان زمانه یادگارست
بهران گردی که پای درگذاری — بود بی شک ز جسم خاک ساری
گل این باغ ازان رنگین بر آید — که در نکهت ببوی دین بر آید
نسیم او ز روی حال باشد — ازان روحی او آل باشد
ریاحینش که ریح روح دارد — دوای سینهٔ مجروح دارد
نظر بر نرگسش کن دیده بگشا — که او هم چشم دارد بر سر پا
کسی کو جای در این باغ دارد — مثال لاله بر دل داغ دارد
ازان رو مانده سروش پای در گل — که بر یک جای بسته در چمن دل
صنوبر کو بخندین دل شکسته — بود چون عاشقان دل شکسته
نظر بر غنچهٔ دل تنگ او کن — بر بو و رنگ ترک رنگ او کن
از و بلبل هزاران دل شکسته — که سر تا پا چرا در خون نشسته
براه عاشقی بیچاره بلبل — بخاک سر نشست از آتش گل
زبان بگشوده سوسن گل شده گوش — ولی باده زبان کردیده خاموش
ز تندی سنگ بر دل میزند آب — قد خود حلقه کن این نکته دریاب
چو خاک افتاده در راه ادب باش — طلب خوبست دایم در طلب باش
چو خاکت باد خواهد برد باری — ز خود بر هیچ دل منشان غباری
سخن کوته جهان بس رنگ دارد — بگاه صلح میل جنگ دارد
بجنگ و آشتی او منه دل — که باشد خرمنش خالی ز حاصل

چو روی سر زدی از بهر سری ... درین مزرع بیفشان تخم خیری
چنان تخمی بکار ای مرد باری ... که ماند از تو نیکو یادگاری
مرا در دست از ینها هیچ بنود ... بتار جان من جز پیچ بنود
سیه رویم نمیدانم چه سازم ... در آتش همچو شمعی می‌گدازم
مرا بار گنه از پا فکنده ... سگم گردانده بر درها فکنده
ذلیل افتاده ام در جگه افت ... بچشم مردمانم بد قیافت
ز چشم خویشتن نوری ندیدم ... درین ماتم سرا سوری ندیدم
ز دنیا کرده ام قطع نظر من ... ندارم از بد و نیکش خبر من
منی مفلس ندارم هیچ در کف ... بغیر از سینهٔ سوزان پر تف
چو دارم آتشی سرگرم ادیم ... بود از چشم گریان آب رویم
قسیم این قسمت من کرده در دهر ... کهی نوشم دهد که کاسهٔ زهر
کهم چون شمع در آتش گدازد ... کهی مانند قانونم نوازد
کهم همچون صدف بخشد در خاص ... کهم در بحر سازد مرد غواص

کهی

کهی چون شب دلم تاریک سازد ... کهم دور و کهم نزدیک سازد
کهم چون صبح بخشد نور مهوش ... کهی خاکم کند زیر سپهر شش
کهم در مکه ساکن سازد از قدر ... کهی بنمایدم رخساری چو بدر
کهی جایم به بخشد در مدینه ... دران منزل نهد گنجم به سینه
کشاید بر رخم باب معانی ... دهد چون خضرم آب زندگانی
به سیب از سیر کوید نشانم ... کزو سروی بباغ جان نشانم
چو گویم شرح سلطان رسالت ... دهد زان نسخه ام بسیار حالت
چو سر او شود بر بنده معلوم ... بیندازد مرا در کشور روم
بشاه روم سازد آشنایم ... کز ان گل همچو بلبل خوش برآیم
بمن انعام او از حد برونست ... بخاص و عام ظاهر شد که چونست
نه من تنها خورم نانی ز خوانش ... که شد عالم تمامی مهمانش
گرفته صیت عدلش قاف تا قاف ... همین باشد سعادت بهر انصاف
خلایق را حیات او مراد است ... بدو بخت سلیمان دوست داد است

زهی تخت و زهی تاج سلیمان | که عالم گشت محتاج سلیمان
ازان سلطان مرا یک حاجتی هست | چه شد گر زو مرا دولت دهد دست
شهنشاها سخن نقد عظیم است | سخن دردانهٔ بحر کریم است
سخن را خاصیت بسیار باشد | گل باغ سخن بی خار باشد
سخن گنجی بود در عشق بی رنج | ولی بی رنج نتوان یافتن گنج
کنون سی سال شد تا میکشم درد | که محبوب سخن رو سوی من کرد
ز فکر این دم رمید از چشم من خواب | رخ من زرد شد مانند مهتاب
همه کس شب بخواب ناز تا روز | مرا همدم بود آه جگر سوز
جهان عمری ز مژگان خون بریزد | که تا که یک سخن دان زو بخیزد
نداند هر کسی قدر سخن ور | سخن دان در صدف باشد چو گوهر
سخن آمد کلام پاک دینان | که باشد سرو باغ نازنینان
چو آمد گوهر معنی بدستم | بسان گردباد از جای جستم
بسی گردم بگرد این جهان سیر | که بینم چیست نقد این کهن دیر

چو بردم پی بسوی بحر اخلاص | سخن را یافتم دردانهٔ خاص
کتاب نظم را یک یک بدیدم | بمعنی بیحد و اندک بدیدم
شدم معلوم شرح هر کتابی | سیر را ساختم زان انتخابی
برای لیلی و مجنون و فرهاد | سخن بسیار گفتند از ره داد
برای بیژن و کاوس و رستم | کتاب ساخت فردوسی بعالم
ازیشان کی عزیزی را نجاتست | محمد پادشاه کایناتست
گلی چون روی او درین چمن نیست | سخن کز مهر او نبود سخن نیست
سخن پاکست و باشد لایق پاک | خوش آن ممدوح کو شد شاه لولاک
خدا او را بقرآن مدح فرمود | که نامش مصطفی گردید محمود
ز مدح غیر او کس را چه حاصل | که شد مهرش چراغ خلوت دل
چو گفتم مدح او از روی حالت | برای خاطر صدر رسالت
بمن انعام کلی کردی ای شاه | که بادا دستگیرت لطف الله
اگر فردوسی از محمود غزنو | بعالم گشت شمع تیز پرتو

باخر شمع خود را داد بر باد | بدان سرور زبان طعن بگشاد
از و شه نامهٔ کرماند باقی | ثنای رستم و تعریف ساقی
نباشد نظم من زان نظم کمتر | مرا باشد صدفها پر ز گوهر
منم فردوسی ثانی درین عصر | که شهری باشدم پر منظر و قصر
کتاب من بود شهری عظیمی | به تعریف شهنشاه کریمی
محمد بهترین خلق عالم | که شد عالم بذات او مسلم
بود هر بیت من یک خانهٔ خوب | درو معنی بصورت هست محبوب
کتاب من که تاب نم ندارد | ز معنی هیچ چیزی کم ندارد
اگر شه نامه نظم نازنین است | بملک دین سلیمان نامه این است
اگر رخصت دهی ای شاه عالم | بدین دل خستهٔ مجروح پر غم
بنظم آرم تمامی شرح جنگت | که چون قانون دین آمد بجنگت
بتاریخت چو بربندم کمر را | بپرافاندهم لعل و گوهر را
در آیم در سر بازار معنی | نمایم زیوری در کار معنی

پسندازم حریفانرا به کشتی | به نرمی نه بتندی و درشتی
سخن گویا بود دعوی چه حاجت | نمایم شرح ملک و تخت و تاجت
بزنگ خاص شرحت را بگویم | بود پر باده معنی سبویم
چو گشتم عاشق سرو بلندت | چنان گویم که آید در پسندت
نثار مقدمت سازم جواهر | که گردد نزد خلق دهر ظاهر
توی امروز در دین سرور خلق | مبادا سایه‌ات کم از سر خلق
چراغ دولتت روشن چو خورشید | که عالم را بلطفت باشد امید
الهی عاقبت محمود باشی | مقیم کشور مقصود باشی

ترا عالم شد ای سلطان دعاگو
مثال چاکری از جان دعاگو

قوت دل و جان اهل معنی سخن است | آنکس که سخن سنج بود جان منست
از شمع سخن هر آنکه نور دارد | از روی خرد چراغ هر انجمن است
الهی ساز توفیقت رفیقم | بیرون آور ز دریای عمیقم

روان کن کشتیم بر روی آبی   که هر سرگشته در بحرش حبابی
رسان خضری بسر وقتم در این راه   که باشد از حیات عمر آگاه
در آور صید معنی را بدامم   ز جام عمر حاصل ساز کامم
سرم را از هوای عشق پرساز   ز بحر معنیم هر قطره درساز
بده بستان نظمم را نسیمی   بطور من نما راه کلیمی
بدستان عندلیب شوق سازم   بگردن همچو قمری طوق سازم
درخت معنیم را بارور کن   بعالم میوهٔ او را ثمر کن
بده پای ملخ مانند مورم   کز آن خواند سلیمان در حضورم
رهم ده سوی بزم پادشاهی   که در عالم بود صاحب سپاهی
مراد او از آن رو دست دادست   که او در اصل از نسل مرادست
بود سلطان محمد باب بابش   که شد از مهر برج آفتابش
خدا رحمت کند آن پاک دین را   که او آباد کرد این سرزمین را
بود ماوای او در قصر جنت   مکان او بود پر نور رحمت

دُر بحرش که سلطان بایزیدست   یقین باشد که او شاه شهیدست
ولی بودست آن صاحب کرامت   بود او آهوی دشت قیامت
بلی باشد شهید عشق آهو   که شد مشکین نفس از ذکر یاهو
دُر بحرش که در هیبت عظیم است   گل باغ کرم سلطان سلیم است
بسی عالی بود ذات عظیمش   که رحمت باد بر طبع سلیمش
یکی سروی درین بستان ازو ماند   که داد از لشکر کفار بستاند
بهر جا رو نهاد آن سعد کوکب   ازو شد روز دشمن تیره چون شب
بحکمش جن و انس و وحش و طیرست   سلیمان وار در عالم بسیرست
کسی کامد ز مصر و چین خراجش   بگویم شمه‌ای از تخت و تاجش
ازو دارد نوا قانون عثمان   بزمانش بود تخت سلیمان
سلیمان تخت اگر بر باد میداد   ازین تخت مخالف رفت بر باد
شنیدم این سخن از اهل عالم   که این بر پادشاها نگشت خاتم
جهان شاهان بسی را یاد دارد   کدامین پادشاه این داد دارد

کسی کو شاه هفت اقلیم باشد   قبولش نور ابراهیم باشد
سلیمانی که او عیسی دم آمد   قبول او قبول عالم آمد
تو ظل الله و خورشید دینی   از آن زو سرور روی زمینی
شها در کشور اسلام نوری   ترا لایق بود صاحب ظهوری
ز لطف ایزد ای دُر یگانه   به هفت اقلیم شد حکمت روانه
بلند آمد چو یثرب قدر جاهت   در آمد کعبهٔ دین در پناهت
اگر سد تو پیش او نه بستی   ز یاجوج آن زمین درهم شکستی
درستست این حدیثم نی شکسته   پناهت سد عدل و داد بسته
خلیل دین که مشهورست خوانش   کجا شد نصف عالم مهمانش
حیات خضر ز آب کوزهٔ تو   جهان شد صدقهٔ یک روزهٔ تو
سپاه حضرتت را خود عدد نیست   تمامی آدم آمد دیو و دد نیست
شه هند و حبش از جان غلامت   نمی دانم قبول افتد کدامت
ز وصلت کر نباشند ان دو تن شاد   مثال شب رخ ایشان سیه باد

بز

شب و روزی که سیرش نیست معلوم   یکی زاهند نام آمد یکی روم
ز شب جز تیرگی چیزی نیاید   بود روز آنکه در عالم برآید
شه رومی که نامش آفتابست   مدام از خاک پایت کامیابست
ز مشرق چون برآید روز خورشید   بپابوس تو او را باشد امید
زهی اقبال و قدر پایهٔ تو   که شد خورشید عالم سایهٔ تو
اگر سرسایهٔ دینت نبودی   بلاد کفر را کس چون گشودی
شهان و خیلشان ای شاه مشهور   بود پیش سلیمان چون صف مور
تو روزی و شدت خورشید رایت   گرفتی شهر دین را با ولایت
تو ماهی و دگرها همچو کوکب   توی روز و بود غیر تو چون شب
تو آن مهری که عالم را بگیری   تمامی ماه منی بدر منیری
تو شمعی و جهان پروانهٔ تو   حرمی کعبه آمد خانهٔ تو
بود شاه مدینه از تو آگاه   که حاجی گشته در دینش ای شاه
همیشه مردم قدس مبارک   همی خوانند از بهرت تبارک

تعالی الله زهی دادی آلهی
که دادت تخت و تاج پادشاهی

ترا بر جمله عالم شاه کرد اند
ترا از قدر ظلّ خویشتن خواند

ترا تخت سلیمان داد و خاتم
ترا کرد اند در عالم مکرم

کرم در عهد تو جانی بتنی یافت
کمال دهر ذاتت را حسن یافت

اگر حاتم بدیدی قدر و جاهت
نشستی چون کدا بر خاک راهت

اگر نوشیروان عدل تو دیدی
بدم زنجیر عدلش را بریدی

بجنگت صد چو رستم زال باشد
هر آنکس کین نگوید لال باشد

چه غم از رستم و افراسیابت
که عالم را گرفته آفتابت

جم و کاوس را این حال کی بود
که جم با جام عیشش او بمی بود

تو از جام می و عیشش گذشتی
سلیمان وار در عالم بگشتی

توی سلطان صالح در ممالک
دعاگوی تو شد بسیار سالک

زهی شهنشهی تخت جلالت
زهی مقبول سلطان رسالت

زهی سرور زهی سلطان ایام
که روشن از رخت شد شمع اسلام

آلهی باشد این شمع دل افروز
بعالم تا بود چرخ و شب و روز

خداوندا بنور ذات پاکت
بعرش و کرسی و آیات پاکت

بجوش طبعان دیوان فصاحت
کز ایشان ماند در عالم ملاحت

بدرویشان خلوت خانهٔ راز
که با یاد خدا استند دمساز

بمجنونان صحرای ملامت
فتاده در گذرگاه ندامت

بخاصانی که جا در کوه دارند
فراغت از غم و اندوه دارند

به لبیک سحر خیزان بیدار
ببازار طلب پیوسته در کار

بدرویشان مصر و شام و یثرب
بشمع روشن عبد المطلب

بحق آدم و شیث پیمبر
به ایوب و بنوح پاک گوهر

بمعمار حریمی کعبهٔ الله
که ابراهیم نامش شد بدرگاه

بحق موسی آن شایستهٔ طور
کلیم الله آن خورشید مشهور

بشوق عیسی آن دمباز مریم
که از وی مرده می شد زنده در دم

بحق این همه پاکان باحال
بنور مصطفی آن شاه اقبال

در مدح سلطانان شاه و بهشت عظیم   سلطان زنان نابکشت مفتاح علیم
چو داده بود بخت سلیمانان قدر   در کلیم او ناقص حاجب احمد

چو او مقبول خاص ذو الجلالست   رخش چون بدر در عین کمالست
که بر چشم فشان آن کرد نعلین   که آن در دیده باشد سرمهٔ عین
که سازی لطف آن صاحب شفاعت   رفیق کعبهٔ ارباب طاعت
شه ایوان دین سلطان سلیمان   جهان پروانه و او شمع ایمان
چو دادی تخت و تاج عدل و دادش   خداوندا بده کام و مرادش

زبان جاکری را در دعایش
تو گویا ساز تا گوید ثنایش

بود مرغ دلم باز سبک سیر   که دارد آشیان در این کهن دیر
هوای عشق گیرد گاه پرواز   ولی طیار آید سوی من باز
چنین بازی که جز خش صید باشد   چه سان او پای بست قید باشد
بود آن مرغ زیرک نغمه سازی   که او باشد بمعنی شاهبازی
چو یابد جلوه در آیینهٔ دل   شود طوطی صفت بر عکس مایل
چو عکس مثل خود بیند در ان نور   بد و نزدیک گردد گر بود دور

معلم در پس آیینه بنهان   ولی واقف بود از معنی آن
چو او در جلوه آید حسن و چالاک   معلم سازد او را صید فتراک
حدیثش از دل آگاه گوید   بدو تعلیم بسم الله گوید
زبانش چون شود جاری بدان نام   در آید لشکر معنیش در کام
چو طوطی آن بلوح دل نگارد   زبان را در سخن گفتن در آرد
منم آن طوطی تعلیم دیده   بر آیینه مقابل آرمیده
سخن آموخته ز استاد معنی   ز آیینه گرفته داد معنی
گهی طوطی صفت بوده شکر خا   گهی ز استاد معنی گشته گویا
گهی از گل چو بلبل ناله کرده   رخ از خون جگر چون لاله کرده
گهی قمری صفت ذاکر بگلشن   فکنده سبحهٔ طاعت بگردن
منم مرغی بدین صورت که گفتم   ز بوی گل درین بستان شکفتم
شدم بر دانه همچون مور محتاج   که چون هدهد سلیمانم دهد تاج
منم مرغی هوادار سلیمان   دلم شد صید گلزار سلیمان

از ان رو آشیان دارم بباغش — که چون پروانه سوزم بر چراغش

من آن مرغم که جا در دام دارم — ولی عنقای معنی نام دارم

سلیمان آنکه شهباز یقین است — زبان داننده مرغان دین است

هران مرغی که صید دام او گشت — به آیینه چو طوطی رو بدو گشت

شه سیمرغ قاف عدل و داد است — که بر او باب عالم حق گشاد است

بود پر نور حق پیرایه او — همای دین بزیر سایه او

چراغ عارض او نور دینست — بدین معنی شه روی زمینست

گرفته صیت عدل او جهان را — از و قوت رسیده راستان را

سیه روزست چون شب خصم جاهش — بود فرق مخالف خاک راهش

طفیل ذات او هستی این دیر — که نبود همچو او کس صاحب خیر

رسیده خیر او بر خلق عالم — از ان رو داده حقش ملک و خاتم

بود او خاتم شاهان این عصر — جز او نبود کسی سلطان این عصر

شکار او چو وحش و طیر باشد — الهی ختم کارش خیر باشد

بحق احمد و اولاد پاکش — بسوز عاشقان دردناکش

الهی حافظش گردان کلامت — مکن کم از سرش لطف تمامت

دل پر نور او را شادمان دار — جهان تا هست او را در جهان دار

جهانداری چو او عالم ندیده — بلی چشم فلک آن هم ندیده

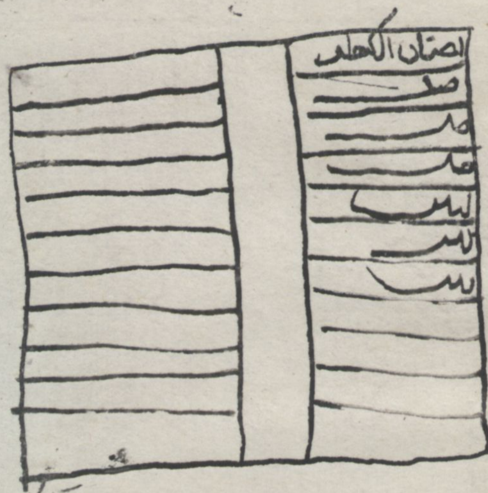
دعاگویش بود عالم تمامت — شفیعش خواجهٔ روز قیامت

شفاعت خواه او زان رو نبی گشت — که دین مصطفی از وی قوی گشت

بیا ای جاکری ختم سخن کن

دمی گوش دلت را سوی من کن

م



هر كيم بولي تابير او قوي يلدبلدلي

بي تاقيد

F
951